

من پس از آنکه بحضور صاحب خانه مان رسیدم و تمایل خود را اعلام کرده گفتم:

— انشالله این دفعه مستأجری می آورید که برو بچه هاش کمتر باشند. صاحب خانه پس از لبخندی پرورزمندهانه بسراغ همسایه مجاور رفته پس از ۳ روز هر دو اطاق بدو قسمت شد. در حقیقت اطاق سابق ما تبدیل بچهار اطاق گردید. ماهفتاد و پنج لیره همسایه های جدید نیز هر يك صد و پنجاه لیره می پرداختند. وقتی ۲۲ بچه ریز و درشت در کرد و راطاقها اطاق می کردند من خودم را در کود کستان حس می کردم.

شبی از شبها زخم گفتم:

— اگر صاحبخانه تفکیک دیگری می کرد که می توانستیم فقط پنجاه لیره بدهیم با اون بیست و پنج لیره بقیه می شد برای دختر هامون جهیزیه درست بکنیم.

— در آن صورت ما ۵ نفر باید کجا بخوابیم؟

— غصه نخور! فکرش را کرده ام يك دونه تخت خواب سه طبقه میخریم. هم جامون میشه هم کارمن نصف میشه.

پیشنهاد او برای من جالب بود چون می توانستم سیگارها را پنهان از او در طبقه بالای تخت خواب دود کنم.

سربرج بصاحب خانه پیشنهاد کردم که تفکیک دیگری بکند با تعجب پرسید:

— اونوقت شما کجا زندگی میکنید؟!

— شما تفکیک بکنید ما جا داریم. آخه میدونید ما بکز کردن

عادت کرده ایم. هر طور باشه گذران می کنیم.

سه روز بعد بارضایت سایر مستأجرین اطاق سابق ما به —

هشت قسمت مجزا تقسیم شد. ما پنجاه لیره. همسایه مجاور هفتاد و پنج لیره و بقیه مستأجرین هم یکی صد لیره می‌پرداختند. شبها وقتی بخانه می‌آمدم غیر ممکن بود که پای پنج شش نفر راله نکرده یا شکم کسی را لگد نکنم. تا اینکه برای حل این مشکل نیز نقشه جالبی طرح کردیم.

این نقشه راهنمای خانوادگی بود و معلوم می‌کرد که چه کسی، چه وقت و از طریق چه راهی باطاق خود داخل شود. نقشه را بدیوار زده شروع باجرای آن کردیم فقط قضیه توالی مدت‌ها لاینحل بود تا اینکه توانستیم نقشه‌ای هم برای آن طرح کرده بدرت‌توالی بزنیم.

طرفهای عصر کریدور ما منظره جالبی داشت ۴۶ بچه و ۱۶ تا آدم بزرگ هر آن جدیدیت می‌کردند در کریدور برای خود جایی پیدا کنند. سرود خواندن دسته جمعی بچه‌ها هم خود تفصیل مفصلی داشت که باین آسانی نمی‌توان بیان کرد. حتی یاد می‌آید بعضی وقتها بزرگ‌ها هم در این سرود خوانی با بچه‌ها تشریک مساعی می‌کردند!

این خوشحالی ما هفت سال بطول انجامید و در این مدت تعداد ساکنان خانه به ۳ برابر افزایش یافته بود. تا اینکه یک روز صاحب‌خانه خبر داد که قصد دارد خانه را بکوبد و بجای آن تعداد زیادی آپارتمان بسازد.

هر چه التماس کردیم بخرش نرفت و بانشان دادن نقشه آپارتمان پافشاریش بیشتر شد اومی گفت:

— می‌خواوم ساختمان پنج طبقه‌ای با چندین آپارتمان

درست کنیم.

-- خوب حالا که اینطوره لاقلاً آپارتمان را بما اجاره
بدهید.

-- شماها نمی توانید از پس اجاره اش بر بی آئید. هر طبقه ششصد
لیره اجاره اش میشه .

-- حق با صاحب خانه خوش قلب ما بود ما نمی توانستیم بابت
اجاره آپارتمان ششصد لیره بدهیم.

لذا در عرض يك هفته آنجا را تخلیه کرده هر کس بسمتی
رفت .

چالا هر وقت از جلوی آن آپارتمان می گذرم با خود میگم:
-- خدا میداند چقدر از پول بنای این آپارتمان مال

من است ؟

پیوند عشقی

www.KetabFarsi.com

با وجود آنکه ۵۵ سال از عمر دکتر مدحت که در شهر کونیای ترکیه بطبابت مشغول بود میگذشت هیچک از افراد خانواده و دوستانش موفق نشده بودند او را راضی کنند تا بازن دلخواهش ازدواج کند.

تا اینکه خود دکتر سال گذشته درست موقعی که چند روز بیشتر به عید باقی نمانده بود وارد یکی از مغازه های لوکس فروشی خیابان حریت کونیاشد تا هدایایی برای افراد خانواده اش بخرد .

فروشنده مغازه که دختری موقلائی و بسیار زیبا بود جلب توجه دکتر را نمود .

زیبایی دختر فروشنده باندازه ای بود که دکتر هیچان ولرزش بخصوصی در خود احساس کرده ناچار شد اسم دخترک را

پرسد .

دخترک خود را نرمین معرفی کرد و بدنبال آن دکتر مدحت از او تقاضای ازدواج نمود.

دخترک بدون چون و چرا تقاضای دکتر را قبول کرد و پانزده روز پس از آن نرمین زن دکتر شد.

هر چند ۵۵ سال از عمر دکتر میگذشت ولی شیک پوشی و خوش تیپی دکتر او را جوانتر از آنچه بود نشان میداد.

دکتر بدون استثناء روزی دوبار اصلاح میکرد و با زدن مقداری پارافین بموهای نقره‌ای رنگش، خوش تیپ تر از همیشه جلوه میکرد و موقعی که در خیابان با اتفاق زنش از سوئی بسوئی دیگر میرفت، بزمین و زمان افاده میفروخت. با وجود این شب عروسی با خونسردی و نوعی تهدید بزنش گفت:

— اگر خدای نخواستہ روزی بمن خیانت کردی دقت کن که من پی باین موضوع نبرم والا زندگیت برباد خواهد رفت. و باز اضافه کرد که:

— البته اینها را برای خوبی خودت میگم حالا خودت در این باره بیشتر فکر کن.

دکتر مدحت هم مانند اکثر دکترهای کم مشتری، جوانک دانشجویی را بعنوان آسیستان در مطبش داشت و پس از تعطیل کردن مطب نیز او را بخانه میبرد و با اصطلاح دانشجوی او دو کار را میکرد، در مطب آسیستان وی بود و در خانه مددکار زندگی اش! ..

دکتر وقتی برای ویزیت بیماران میرفت او را نیز به همراه میبرد و جدیت میکرد دوره نظری را نیز بنحو احسن ببیند.

بنظر من این بهترین راهی است که بدان وسیله میتوان
از مرگ و میرهای ناشی از ندانم کاری دکترهای جوان جلوگیری
کرد.

آسیستان دکتر که محمد نامیده میشد در حدود ۲۰ سال
داشت و از زیبایی نیز بی بهره نبود.

دکتر بجهت آنکه محمد پسر یکی از همکارانش بود او
را چون فرزند خود دوست میداشت.

محمد در مقابل زیبایی و طنازی زن دکتر نمیتوانست آرام
باشد. ولی از آنجائیکه دکتر را بیش از حد دوست میداشت بهر-
ترتیبی بود خود را مشغول میکرد تا زن دکتر را یاد ببرد.
از طرفی خانم دکتر هم او را دیوانه وار دوست داشت ولی بخاطر
قولی که بدکتر داده بود نمیخواست بوی خیانت کند و منتظر
بود تا محمد در این راه پیشقدم شود.

آندو مدتها باین ترتیب سر کردند ولی بالاخره روزی از
روزها یکدیگر را در آغوش هم یافتند.

محمد که از ضعف خود در شکستن عهد و پیماناش فوق العاده
ناراحت شده بود سوگند خورد که هرگز چنین صحنه‌هایی را
تکرار نکند.

اما خانم دکتر زنی نبود که باین زودبها دست از سر محمد
بردارد حتی باین کار خود نیز قناعت نمیکرد و روزی چند نامه
عاشقانه برای او مینوشت مثلاً متن یکی از نامه‌های او چنین بود:
- «آه محمد عزیزم... دلم میخواهد همیشه در کنار تو
باشم و هیچوقت از تو جدا نشوم. دلم میخواهد دو وجود ما
بصورت واحدی درآید و کسی قادر نباشد ما را از یکدیگر جدا

کند .

روزی از روزها نامه‌های عاشقانه زن دکتر که از این قبیل بود بدست دکتر رسید.

دکتر درحالیکه فوق‌العاده ناراحت شده بود نقشه مخوفی برای آنها طرح کرده زیرلب گفت :

- از اول هم میدانستم که روزی با چنین ماجراهائی روبرو خواهم شد .

همان شب آقای دکتر و زنش با اتفاق محمد شام خود را در ویلای مجللشان صرف کرده او آخر شب بود که خانم دکتر و محمد احساس بی‌حالی عجیبی در خود نمودند .

دکتر نوکرسپاه پوست قوی هیکلی نیرداشت که از زمان جنگهای داخلی آمریکا پیش او بود و حاضر نبود خانه دکتر را بهیچوجه ترک کند .

دکتر با کمک نوکرش آندورا که کاملاً بیهوش شده بودند با طاق خواب برده روی تخت خواب قرار داد .

دکتر چند دقیقه بعد بانوعی مواد بیهوشی که قبلاً آنرا تهیه کرده بود دو عاشق دلخسته را کاملاً بیهوش کرده شروع بعمل جراحی نمود. ابتدا دست راست و پای راست زنش را برید و سپس دست چپ و پای چپ محمد را از ته بریده آندورا بیکدیگر بخیه زد. حالا آن دو عاشق خسته دل با چهار دست و پا و دو سر بصورت انسان واحدی درآمده بودند.

دکتر مدحت در مدت ۱۵ روزی که آنها بیهوش بودند با سرم های مختلف غذائی از آنها مواظبت کرد تا دستها و پاها کاملاً بیکدیگر جوش خورده پیوند او کاملاً موفقیت آمیز

باشد .

وقتی دکتر پس از ۱۶ روز متوجه شد که کاملاً پیوندش گرفته و جاهای بریده شده کاملاً بیکدیگر جوش خورده است درصدد برآمد تا آندو عاشق را از خواب ۱۶ روزه بیدار کند. وقتی چند ساعت بعد آندو از بیهوشی بیرون آمدند و با تلخی دریافتند آنچه را که می بینند حقیقت دارد بر خود لرزیدند. دکتر از دیدن آندو بشدت میخندید و نوکر سیاهش در حالیکه از شدت خنده روی زمین نشسته بود ریسه میرفت.

دکتر پس از مدتی خنده رو بزنش کرده گفت:

— چرا ناراحت شدی؟ مگر خودت نمیخواستی وجود هر دو تن بصورت واحدی درآید و هیچکس قادر بجدا کردن آن نباشد؟ حالا که این خواسته تان جامه عمل پوشیده چرا ناراحت هستین ؟

و در حالیکه میخندید گفت:

— معمولاً باین نوع پیوندها پیوند عشقی میگویند...

اولین زنی که مرا درک کرد

www.KetabFarsi.com

پس از آنکه بسلامتی یکدیگر خوردیم نگاه خریدارانهای
بمن کرد.

من چون بچه اردکها که هنوز شناوری را بلد نیستند و
بادلهره روی آب بالا و پائین میروند بخود لرزیدم.
علت آن خیلی واضح بود چون من تا بآن روز لب دلبری
را نبوسیده و ببوسیدن دستهای زنان مسن اکتفا کرده بودم.
ولی کار بجا های باریک کشیده بود و او طلب بوسه
می کرد!..

از شدت هیجان و دستپاچگی کم مانده بود قلبم از حرکت
باز ایستد ...

اما اگر او را از دست میدادم فاجعه ای برایم بحساب
می آمد .

لذا بخود جرأت داده دستش را پیش آورده بوسیدم ومنتظر
بودم که فریاد بزند:

– مرد حسابی من ازاون زنهاییکه تومیگی نیستم وانگه
کفشی توی سرم بزند.

– اما اینطور نشد دوست زخم مثل اینکه بلذت بیحدی
رسیده باشد آهی کشیده گفت:

– این برای من سعادت بزرگی است.

– من سعادت مندتر از شما هستم.

وقتی متوجه شدیم گارسون کافه بما نزدیک میشود خودمان
را جمع وجور کردیم. گارسون بطرمشروب را روی میز گذاشت
من گیلاسهارا پر کرده گفتم:

– سلامتی...

– سلامتی...

او پس از آنکه گیلاس مشروبش را روی میز گذاشت
گفت:

– شما بزرگترین نویسنده‌ی دنیا هستید. درست مثل چخوف
وموپاسان...

تأثیر مشروب از یک طرف، تعریف‌های او از یک طرف
مرا وادار کرد که برای اولین بار در طول عمرم ثستی بخود
گرفته مغرورانه بگویم:

– چخوف وموپاسان خرکی هستند؟..

با آرامی گفت:

– شما باندازه‌ی بالزاک نویسنده بزرگی هستید.

بانارا حتی روی میز زده گفتم:

- بالزاک هم نویسنده است که منو باو تشبیه میکنی؟
- حق باتوست عزیزم تورا باید باشکسپیر مقایسه کرد.
- دیگر نمیتوانستم از راهی که رفته بودم بازگردم لذا با همان حال مستی گفتم:
- حیف ار شما که مرا درک نمی کنید و جدیت می کنید مرا باشکسپیر مقایسه کنید و بلافاصله آن مشروب تند را بالا انداختم.
- عزیزم معذرت میخواوم در جهان ما کسی وجود ندارد که باتو قابل مقایسه باشد.
- پس بهتره بگی تابحال نویسنده ای چون من دنیا نیامده و نخواهد آمد!..
- نظر من از مقایسه تو و شکسپیر این بود که شکسپیر گاهگاهی بحدود نویسنده گی تو نزدیک میشد!
- باشه ازت قبول می کنم. چون اوچند سال پیش از این در انگلستان بوده و نزدیک شدنش بحدود مقام نویسنده گی من مانعی ندارد.
- تو... تو... تو بزرگتر از همه آنها هستی.
- دیگه کاملاً با یکدیگر دوست شده بجای شما مرا تو خطاب میکرد.
- درسته...
- حسن جون ترا دوست دارم ...
- از شنیدن این جمله چنان سر گیجه ای گرفتم که کم مانده بود از مبلی که روی آن نشسته بودم بزمین بیفتم.
- توفرشته منی... صد درصد میدانم که توروز روز گاری

برنده جایزه نوبل خواهی شد.

- مگر اونهایی که جایزه نوبل گرفتن شاخ دارند که من ندارم. من اگر جایزه نوبل را بگیرم بیک مرتبه قناعت نمی‌کنم سه-چهار دفعه میگیرم.

- بگفته‌ها ت اطمینان دارم حسن... عزیزم ترا میپرستم...

- من هم ترا دوست دارم ثریا جون.

و آنوقت بود که کمی بخود آمده باخود گفتم:

- چرا این زن پس از سالیان دراز که حتی زنی بمن محل سگ هم نگذاشته اظهارعشق میکند؟ کی بهش گفته که من آدمی کاملاً عوضی‌ام؟ یا اینکه فکر میکند من در تمام طول زندگی‌ام درمقابل آئینه‌ای نایستاده‌ام؟..

من حاضر همه چیز را تحمل کنم ولی حاضر نیستم کسی بعنوان اینکه نویسنده‌ای کاملاً عوضی هستم با من سر بسر بگذارد. در این خیالات بودم که ثریا دستم را گرفته مرا روی چمنهای کافه کنار دریانشاند.

من نمیدانستم در این گونه موارد چه کارهایی باید انجام بدهم ولی کم و بیش چیزهایی در این مورد از دوستانم شنیده بودم.

ولی چون خودم آنرا اصلاً انجام نداده بودم میترسیدم نتوانم کاری انجام بدهم لذا گفتم:

- عزیزم اگر ما را کسی باین حال ببیند؟

- ببینند... من از خدا می‌خواوم منو و ترا باهم ببینند. من امشب خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.

با خود گفتم:

— خدایا پناه میبرم بتو. یا من مرده‌ام و خبر ندارم یا اینکه گناهان مرا بخشیده و به بهشت برده‌ای چون در روی زمین چنین کاری نمیتواند جامه عمل بپوشد. و برای آنکه از آن وضع بیرون آئیم گفتم:

— عزیزم یه خورده جمع و جور بشیم چون ممکنه گارسون بیاد .

— بیاد... نکنه از این کارمن خوست نمیآد ؟

ثریا بدنبال این اظهارات شروع بگریه کرد و آنوقت بود که من شك و شبهه را کنار گذاشته بحماقت خود پی بردم و با خود گفتم:

— پس اینکه میگویند چشم عاشق کور است درست است ثریا عاشق من شده و بدون آنکه متوجه قیافه بدریخت من شود اظهارعشق می کند. البته اظهارعشق او بیشتر بخاطر نویسنده گی من است .

ولی باز نسبت باو اعتماد نداشتم لذا پرسیدم:

— آنچه که چند لحظه پیش گفتی درسته؟

-- کدوم‌ها را ؟

— بالاتر بودن از شکسپیر!

— بمن اعتماد نداری ؟

گیلاسهای مشروب را پر کرده در حالیکه یکدیگر را

بغل کرده بودیم بسلامتی هم نوشیدیم.

پس از خوردن مشروب با خود گفتم:

— چرا باید حرفهای او را باور نکنم او که چیزی از من

نمیخواهد .

اما این بار شبۀ دیگری بدلم راه یافته با خود گفتم:
 -- منکه اونوتوی نورمهتاب خوب نمی بینم. حتماً یا کچله
 یاشله ویا اینکه قوزی و بدریخته که اینطوری بامن عشق بازی
 می کنه والا اگر آدم درست حسابی باشه که دنبال من نیآد.
 برای اینکه این شبهه را ازین ببرم بیهانه خرید سیگار
 بطرف باز رفتم. نظرم این بود که اورا در روشنائی هم ببینم و
 بالاخره اورا در روشنائی دیدم واقعاً زنی زیبا و تو دلبر و بود.
 دو باره بجای اول خود برگشتم روی سندلسی هایمان
 نشستیم و بخوردن مشروب پرداختیم. ثریا گفت:

— خدا میدونه تو زندگی چندتا زن و دختر هست !؟ ..

— ولی زنی در زندگی من وجود ندارد.

— بیخودی انکار نکن .

— بودنش هست ولی منو درك نمی کنند ! ..

— میدونم . . . اگر ترا درك میکردند هیچوقت ولت

نمی کردند .

— درسته خیلی از این موضوع ناراحتم .

— نکنه تصور میکنی منم جزء اون دسته از زنهایم ؟ ..

— اختیار دارین اتفاقاً شما اولین زنی هستید که مرا

درك میکنید .

اونها برای شهرت تو، تو را میخوان در حالیکه من
 بخاطر «حسن» بودن تو، ترا میخوام. خوب حالا درباره زنهایی
 که با تو هستند کمی صحبت کن.

— خواهش میکنم در این مورد سوآلی نکنی و بگذاری از

ملاقات امروزمان حد اکثر استفاده را کرده باشیم.

- همیشه اگر منو دوست داری بگو...

- خیلی خوب می‌گم ببینم راجع به ماجراهای گذشته برات

تعریف کنم یا ماجراهایی که اکنون نیز ادامه دارد؟

- ماجراهایی که هم اکنون ادامه دارد.

- يك نفر زن موطلایی هست.

- شوهر داره؟

- نه بیوه است گذشته از اون دو نفر دوست زن دیگر هم

دارم که گندمگون هستند .

- دیگه چی ؟

- يك زن سیاه پوستم هست که چند هفته پیش باهام آشنا

شده ولی بکسی نگوئی ها...

- اسمش چیه ؟

- اجازه بده اسمش را نگم .

- پس بمن اعتماد نداری.

- موضوع عدم اعتماد در بین نیست. اما...

- فکر میکنی من اسمشو نمیدونم... مگر اون اسمش

شکران نیست ؟

- نخیر شکران ازدوستهای قدیم بود، درحالیکه این

خیلی لاغرتر از اونه!..

- غیر از اینها دوستان دیگری نداری؟

- چندتا دیگه هم هست ولی اسمهاشونو از یاد بردم.

ثریا باین پرسشها اکتفا نکرده اصرار میکرد ماجراهایی

را که بین من و آنها اتفاق افتاده است برایش بازگو کنم.

دیدم بدجوری گیر کردم و اگر ماجراهائی برایش تعریف نکنم آبرویم خواهد رفت لذا برای هر يك از آن زنهاماجراهائی تعریف کردم.

ثریا پس از شنیدن آن ماجراها در حالیکه بشدت گریه میکرد گفت:

– حسن جون من زن حسودی هستم ازت خواهش میکنم که تنها مال من باشی.

– قول میدم که از این پیعد تنها مال تو باشم! ..
من بدون آنکه از ماجراهای گذشته او چیزی پرسم خودش چنین گفت:

– من چهار بار ازدواج کرده و طلاق گرفته‌ام. باور کن تا بحال کسی مرا درك نکرده و تشنهٔ محبتم .
ماجرای زندگی او چنان تأثر انگیز بود که اشکم را سرازیر کرد.

ثریا در حالیکه متوجه گریهٔ من شده بود گفت:

– عزیزم تو اولین مردی هستی که مرا درك میکنی.
اورا در بغل گرفته اشکهایمان بیکدیگر مخلوط شد.
آنگاه نگاهی بساعتم کرده گفتم:

– آخرین ترنی که میتوانم بروم ساعت ۱/۵ حرکت می کند .

– حالا ساعت چنده ؟

– يك بعد از نصف شب است و نیمساعت بیشتر طول میکشد

تا خودمو بایستگاه برسانم.

– ببینم حسن! واقعاً داری میری؟

در این موقع صدای مردی شنیده شد که ثریا را با اسم صدا
میکرد. ثریا روبمن کرده گفت:

— مثل اینکه دائی‌ام هست و دنبال می‌گرده. تا حرکت
کنیم.

— خوب تو استامبول کجا می‌نشینی؟

— در یشیل‌کوی!..

— در این موقع شب چطوری می‌خواهی بری؟

— دائی‌ام ماشین داره و برو بچه‌هاشم باهاش.

فقط می‌خواستم بهت بگم که:

— قادر نیستم بی‌تو زندگی کنم...

— منم...

— آیا میتونم بحرفات اعتماد کنم؟

— کاملاً...

— قسم بخور...

— بيشرفم اگر...

— قبول کردم.

— توهم قسم بخور...

— بمرگ تو...

دائی‌ثریا دنبال او می‌گشت ولی ما بهیچوجه نمیتوانستیم

یکدیگر را ترك کنیم.

— اگر ترا از دست بدهم خودکشی میکنم.

— منم...

— فردا کجا ببینمت؟

— تو پلاژ فلوریا...

- ساعت چند؟

- ساعت ۹ توپلاژ باش. درست مقابل درب ورودی پلاژ

بهشت .

- بسیار خوب.

- ولی منتظر نگذاریهها...

من عادت بدی دارم هر وقت گریه میکنم آب دماغم بیشتر از آب چشمهام سرازیر میشود. وقتی ثریا را برای وداع در آغوش کشیدم صورت او را از اشک چشم و آب دماغ پر کرده گفتم

- عزیزم خدا حافظ... بامید دیدار...

ثریا بطرف ویلای بزرگی رفته من نیز راهی ایستگاه راه آهن شده نتوانستم با آقای وزیر اسبق ملاقات کنم. ولی در آن ساعت وزیر اسبق و وزیر جدید هر دو برایم یکی بود زیرا عشق جانگاہ ثریا آتشی بجانم زده بود که باین زودی ها خاموشی نداشت .

با چشمی اشکبار بطرف ایستگاه راه آهن براه افتاده هنوز ده دقیقه بحرکت قطار باقی مانده بود که خودم را بایستگاه رسانیده سوار ترن شدم.

چند لحظه بعد لکوموتیو قطار چند بار بشدت صوت کشید و من درحالیکه از شنیدن صوتهای پی درپی قطار ناراحت شده بودم از خواب پریدم.

مساعده

www.KetabFarsi.com

حسابدار اداره آقا بهاء، از قیافه او دریافته بود که مشکلی دارد ولی آقا بهاء نمی خواست در این خصوص حرفی بزند . آقا بهاء در مدت ۲۰ سالی که در آن اداره کار می کرد به - صرفه جوئی و آقائی مشهور بود. مثلاً او تا بحال حتی يك كلمه زننده هم بر زبان نیاورده بود و وقتی کارمندان دیگر درباره ماجرای عشقی خود صحبت می کردند چنین وانمود می کرد که چیزی نمی شنود .

از همه اینها گذشته آقا بهاء مرد شرافتمندی بود که از رشوه دادن و رشوه گرفتن بهر عنوان و شکلی بشدت متنفر بود و تا بان روز کسی آقا بهاء را در اطاق حسابداری برای گرفتن مساعده ندیده بود .

با وجود آنکه حسابدار اداره فهمیده بود که آقا بهاء برای

کاری بانجا آمده ولی آقا بهاء با انگشتانش بازی می کرد. جای پاهایش را عوض می کرد. گاهگاهی سرفه کرده و زمانی عطسه می کرد ولی حرفی نمی زد.

از همه مهمتر آقا بهاء در طول بیست سال خدمت خود هرگز آنهمه وقت توی اطاق حسابداری نه نشسته بود.

بالاخره پس از مدتی از جای برخاسته در حالیکه مشتهای فشرده شده اش را روی میز حسابداری تکیه میداد سرش را بیخ گوش حسابداری گذاشته گفت:

— مساعده ...

و پس از این کلمه نفس عمیقی کشیده پرسید:

— قربان ممکنه به بنده مساعده بدهید؟

حسابدار خنده معنی داری کرده نفسی براحتی کشید.

تعداد کارمندانی که هر روز صبح برای گرفتن مساعده باو مراجعه می کردند بسیار زیاد بود و حتی کارمندانی که بدهی خود را نپرداخته بودند مجدداً چنین درخواستی می کردند. ولی آقا بهاء در تمام ۲۰ سال خدمتش برای اولین بار بود که چنین درخواستی می کرد.

هر چند آقای حسابدار احترام زیادی با آقا بهاء می گذاشت ولی از اینکه او هم پس از ۲۰ سال کارش بحسابداری و مساعده گرفتن افتاده بود عصبانی و ناراحت بنظر میرسید.

آقای حسابدار در حالیکه جدیت می کرد مانند آقا بهاء قیافه جدی بخود بگیرد گفت:

— قربان متأسفانه امروز پولی در صندوق نداریم و الا با کمال میل تقدیم حضورتان می کردم.